

برای ۱۰ سال آینده

چند داستان کوتاه کوتاه | میثم شفيعی

در مغازه‌اش برسم. اول خندیدم و به خودم گفتم بالأخره بردم ولی چند قدمی بیشتر نرفته بودم که یاد وقت‌بخیر گفتنش افتادم و دلم لرزید! هزار فکر بد و ناجور به ذهنم خطور کرد و کاری نمی‌توانستم بکنم جز این که برایش دعا کنم که مشکل خاصی پیش نیامده باشد.

آن روز همه‌اش جمله وقت‌بخیر در زبانم می‌چرخید و حتی پشت تلفن بعد از سلام، ناخودآگاه وقت‌بخیر می‌گفتم و همه‌اش حواسم به ساعت و زمانم بود و ختم بخیر شدن اوقاتم تا این که وقت برگشتن به خانه شد.

حسابی خسته بودم و بی‌حال از فشار کار. به سر کوچه که رسیدم مات و مبهوت ماندم. خبری از گونی‌های دم در مغازه و خود حاج اسدالله نبود. قدم‌هایم کوتاه و آهسته شد. وقتی رسیدم روبه‌روی در مغازه تنها چیزی که توانستم بگم این بود:

وقت بخیر...

باد پارچه سیاه روی کرکره مغازه را تکان می‌داد و لبخند روی عکس حاج اسدالله همان لبخندی بود که بعد از گفتن وقت بخیر مهندس می‌زد...

هر روز صبح که از روبه‌روی دکان قدیمی و غبار زده‌اش رد می‌شدم، دستی از پشت دحل برایم تکان می‌داد و می‌گفت: وقت بخیر آقا مهندس و منم مثل همه مهندس‌ها نیم‌نگاهی با لبخند به او می‌انداختم و بدون این که چیزی بگویم دستی برایش تکان می‌دادم.

بعد از ظهرها صندلی چهارپایه‌اش را می‌آورد دم در دکان و کنار گونی خشکبارش می‌نشست و تا من را می‌دید داد می‌زد و می‌گفت وقت بخیر مهندس! وقت‌بخیر تکیه کلامش بود. برایم جالب بود که پیرمردی که وقت و زمان برایش معنی ندارد و آمدن از پشت دحل تا سر گونی آن‌طرف مغازه‌اش پنج دقیقه‌ای طول می‌کشد چرا این قدر به وقت و اوقات گیر می‌داد و دعایش برای خیری اوقات مشتری‌ها بود. دیگر عادت کرده بودم به دعای وقت‌بخیری حاج اسدالله و لبخندی که هر روز صبح مهمانم می‌کرد...

تا این که یک روز صبح بالأخره توانستم زودتر از حاج اسدالله به

۲

یک نگاه سرد به ساعتش کرد و گفت: وقت ندارم! ببرش بیمارستان بستری اش کن... و من ماندم و دخترم که داشت از درد کلیه به خودش می پیچید. به زور شماره اش را در این تعطیلات پیدا کرده بودم و خودم را هر جور که شده بود در این وقت شب رسانده بودم دم در خانه اش. مشکل کلیه اش پیچیده بود. باید دکتر متخصصی مثل او تشخیص می داد و درمان می کرد. دوست نداشتم مثل بار قبل بچه ام برود زیر سوزن و سرم های الکی و بی فایده...

وقتی رسیدم دم در خانه اش داشت سوار ماشین می شد که برود. بچه را بغل کردم و دویدم طرفش و بلند داد زدم آقای دکتر...! آقای دکتر...! اولش ترسید ولی زود ماجرا را فهمید و بعد از این که ساعتش را نگاه کرد، گفت وقت ندارم و سوار بر ماشینش رفت.

نمی دانستم چه بگویم و آن روز تا می توانستم نگاهم را از دخترم می دزدیدم...

چهار سال بعد وقتی توی لباس یک آتش نشان داشتم بچه اش را از میان خانه آتش گرفته اش بیرون می آوردم من را شناخت و من هم به ساعتش نگاه نکردم چون وقت نداشتم و باید باز هم برای جان همسرش خودم را به آتش می زدم...

۳

هر ۱۴۰ سال فقط می شد آن را دید و من بی تاب دیدنش بودم. تلسکوپ را دقیق روی همان نقطه میزان کرده بودم و خودم را از شب قبل برای شکار تصویرش آماده کرده بودم. نه من بلکه تمام منجمان آماتور و حرفه ای توی دنیا خودشان را برای دیدن روی درخشانش آماده می کردند آن هم فقط برای مدت یک ساعت!

از صبح نشسته بودم پای اینترنت و موبایلم و توی شبکه های اجتماعی با دوستان ایرانی و خارجی ام در موردش حرف می زدیم و عکس رد و بدل می کردیم و آخرین نظرات غول های ستاره شناسی را برای هم می فرستادیم. بعد سه چهار ساعت خسته شدم و چشمانم خواب آلود شده بود. پا شدم رفتم یک آبی به سر و صورتم زدم و سعی کردم خودم را برای ساعت سه نصفه شب بیدار نگه دارم ولی فایده ای نداشت. رفتم سراغ کتاب هایم و شروع کردم به ورق زدنشان که نفهمیدم چه شد و با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم.

موبایل را سریع برداشتم و رد تماس زدم و دوباره رفتم سراغ خوابم که ناگهان مثل تیر از جا پریدم و موبایل را برداشتم و به ساعتش نگاه کردم. نمی دانستم چه کار کنم! بخندم یا گریه کنم یا این که امید داشته باشم به وقت ملاقات بعدی، آن هم در ۱۴۰ سال آینده...